

روایتی تلخ از واپسین روزهای پیرترین خبرنگار ایران در سال ۱۳۹۸ و مسئولانی که برای قدردانی از او قدمی برنداشتند

از کاروان چه ماند جز آتشی به منزل *

هما سعادت‌مند



باز هم تقویم‌ها برگ به برگ برک افتادند و سال رسید به هفدهم مرداد؛ روزی که یکی از مناسبت‌هایش بزرگداشت و تکریم خبرنگاران است؛ خبرنگارانی که سال‌هاست با هر اتفاقی قلم به دست گرفته و نوشته‌اند؛ از همان نخستین مرتبه که یکی با جوهر سیاه روی کاغذهای کاهی و تیره‌رنگ ۱۹۰سال پیش نوشت: «کاغذ اخبار».

از آن روزگار تا به امروز، جهان چه شادی‌ها و چه تلخ‌کامی‌ها که پشت سر نگذاشته است و در این میان همیشه عده‌ای بوده‌اند که بیشتر می‌دیدند و زودتر از همه باخبر می‌شدند، می‌نوشتند، آگاهی می‌دادند و گاهی تاریخ را در کلماتشان ماندگار می‌کردند. راستش بعضی‌هایشان را هم عشق به این آگاهی می‌کشت. زیرا آگاه‌بودن، اولین مرحله رنج‌کشیدن است.

یکی از گشته‌هایش را گمانم من دیده‌ام؛ سال ۱۳۹۸ خورشیدی، وقتی در مرداد داغ آن سال، دنبال یکی از قدیمی‌های تاریخ مطبوعات می‌گشتم، شماره تلفنی به دستم رسید که متعلق به علی اصغر آذرمی بود؛ پیر نودوشش‌ساله‌ای که ۸۱سال از این عمر چهارسال مانده به یک قرن را با خبرنگاری، روزنامه‌نگاری و یادداشت‌نویسی برای مطبوعات گذرانده بود.

پیش از دیدنش خیال می‌کردم پشت این سال‌ها، حالا کنج فراغتی حاصل کرده است و خانه‌اش ورزور کارکنار قفسه کتاب‌هایش شب می‌کند. گاهی روی صندلی می‌نشید و صفحات آلبوم عکس‌هایش را ورق می‌زند، یا نوه‌هایش بازی می‌کند و در میهمانی‌های خانوادگی هم نقل مجلس است. زیرا خبرنگارها هرقد ر از خاطره‌های سال‌های دور کاری‌شان هم گفته باشند، باز ناگفته‌ای در چنته دارند تا چشم‌های دیگران با شنیدنش گشاد شود. اما روزی که پشت در آپارتمان چهل‌متری‌اش در خیابان کوشش مشهد ایستادم، همه چیز رنگ باخت. همان بوی نای تند که با باززدن در، پره‌های دماغ را سوزاند، کافی بود تا بفهمم سرنوشت این کتاب قدیمی‌طور دیگری ورق خورده‌است. سطرهای بعدی، روایت تلخ خبرنگاری است که تا زنده بود، هیچ مسئولی در این شهر یک بار اسمش را به نیت قدرشناسی بر زبان نیاورد. تا بعد از آن او آینه‌ای باشد رو به همه کسانی که برای اعتلای فرهنگ خون دل خورده‌اند و قدر ندیده‌اند.

- مرداد ۱۳۹۸؛ خیابان کوشش

وقتی روبه‌روی او که گوشه تختش نشسته بود و به من لی‌خند می‌زد، نشستم، پیرمردی باگوش‌هایی سنگین دیدم که از برق چشم‌هایش می‌شد فهمید چه سال‌های بی‌شماری از صبر کرده است تا سرانجام یکی کشفش کند و راغبش را بگیرد. بعد به او، به خاطر سال‌ها تلاش فرهنگی، فقط یک «خسته نباشید» ساده بگوید.

اما کاش همه‌اش فقط همین برق چشم‌های منتظر بود. بگذارید آن روز و آن ساعت‌ها را برایتان عین به عین، بدون سر سوزنی اغراق در کلمه، این‌طور تعریف کنم؛ علی اصغر آذرمی که مطبوعاتی‌های قدیمی او را با اسم آذری می‌شناختند، در طبقه همکف یک آپارتمان چهل‌متری زندگی می‌کرد؛ البته اگر بشود اسمش را زندگی گذاشت.

در را که باز کرد، بوی سال‌ها تنهایی از درود یوار خانه‌اش به مشام می‌رسید. همه وسایل زندگی‌اش در یک تخت‌رنگ‌ورفته چرک‌مردشده، یک تلویزیون قدیمی، عصایی فلزی در کناره‌تتشک، یک نایلون پراز قرص و شربت، دو صندلی و میزی که روی آن بی‌شمار کتاب، یکی دو کارت خبرنگاری، یک پوشه بزرگ پر از تقدیرنامه و چند قاب عکس سیاه‌وسفید قرار داشت، خلاصه می‌شد. در ادامه هم یک آشپزخانه کوچک با گازی زهواردررفته را دیدیم و دو اتاق که بازشدن درش، آرشیمطبوعات مختلف کشور در سال‌های دور را پیش رویمان می‌نشاند، درحالی‌که از کف تا سقف چیده شده بودند. این‌ها مختصرداشته‌های مرئی بود که در پس عمر نودوشش‌ساله‌اش، انتخار (۸۱سال کار مطبوعاتی نشسته بود، اما کاش همه چیز به این اندک‌ها محدود می‌شد.

آن روز من بودم و یکی دیگر از همکاران خبرنگار (نعیمه زینبی) و عکاس روزنامه (نیما نجف‌زاده)، آذرمی با تنی لاغر و اندامی که انگار خشک شده بودند، گوشه همان تخت فلزی گفت‌وگویش را شروع کرد و من هم کنارش نشستم؛ طوری که صورتم روبه‌رویش باشد. بعد بی‌آنکه بدانم در اطرافم چه می‌گذرد، مشغول صحبت شدم. در این فاصله عکاس مشغول عکاسی از تزوایی خانه بود و خانم زینبی هم سرگرم براندازکردن کارت‌های مختلف خبرنگاری، تقدیرنامه‌ها و عکس‌های سیاه‌وسفید. کنار این‌ها یک کارتن بزرگ را جا انداختم، کارتنی که عکس‌های خاص سیاه‌وسفید از مردم و مسئولان در دوران‌های مختلف تالیله‌اش را بر پر کرده بود، عکس‌هایی که مطمئناً تا آن روز کسی ندیده بود و بی‌شک بخشی از تاریخ اسنادی این دیار بودند.

- کاش آن روز، آن خانه را نمی‌دیدم

یک‌ربعی بیشتر نگذشته بود که دیدم یک سوسک دارد از پایین کمر پیرمرد بالا می‌آید. ترس زنانه‌ام ابتداءسبب شدن توأم کاری بکنم، اما وقتی سوسک



مرحوم آذرمی با اشاره به این عکس تعریف می‌کرد: «این مرد کلاه‌دار پیرزنا، استاندار زمان پهلوی، است. آن دوره مشهد پر از عمو و داش‌غلام بود. معروف‌ترین‌شان غلام حسین پشمی بود که خیلی دردمس‌درست می‌کرد. پیرنیا که استاندار شد، گفت: «عمو و داش‌غلام یعنی چه؟ باید این بندوق‌ها جمع شود؛ برای همین دستور داد غلام حسین پشمی را دست‌بسته برده حضورش ببرند. بعد هم امر کرد آن‌قدر او را بزنند تا پشمش بریزد.»



- یک نمونه از کارت‌های خبرنگاری مرحوم علی اصغر آذرمی که مربوط به دوره فعالیت خبری او در روزنامه «فرمان» است.

به نزدیک شانه‌اش رسید، چشم‌هایم را بستم و با دست تکانه‌دمش سمت دیوار، او اما متوجه نشد و همین‌طور که غرق در تعریف خاطره‌هایش بود پرسید: «چیزی شده بابا؟» لبخند زدم و گفتم: «چیزی نبود. شما ادامه بدین،» آمد ادامه بداد. رو کرد به نعیمه زینبی و گفت: «باباجان، لطفا برو توی آشپزخونه و برای خودتون چایی بذار. ببخشین وسایل پذیرایی دیگه‌ای ندارم.» این را هم بگویم که در فاصله نشستمن روی تخت تا لحظه‌ای که نعیمه زینبی سر بلند کرد به شنیدن صدای پیرمرد، آقای آذرمی ده‌باری بیشترگفته‌بود خیلی خوش حال است که ما به دیدن‌رفته‌ایم. نعیمه بلند شد بروود توی آشپزخانه که یک آن، نگاه میخ شد روی لباس چرک‌مرد پیرمرد، انگار کنید سال‌ها کسی نبوده است که این لباس را از تنش دریاورد. بعد دیدم کلی حشره ریز دارند دور یقه پیراهنش راه می‌روند. نگاهم پایین افتاد، تا روی تخت، حشره‌های ریز همه جا بودند. داشتند در اطرافم وول می‌خوردند و لبه‌های تشک را یک خط مستد از آن‌ها سیاه کرده بود.

اینجانعیمه رسیده بود توی آشپزخانه. چند جعبه قوطی کبریت روی طاقچه کوچک آشپزخانه بود. یکی از قوطی‌ها را برداشت، درش را که باز کرد، جیغ کوتاهی کشید. سوسک‌های گیر افتاده توی قوطی کبریت‌ت‌الزنج‌دستش بالاآمده بودند. دیدیم که در عرض یک ثانیه، چند خط باریک و بلند از سوسک‌ها پشت گاز تا سقف را رژه رفتند. آقای آذرمی دوباره پرسید، «چی شده بابا؟» نعیمه لب‌گزید که «هیچی، چیز مهمی نبود.» آنجا بود که فهمیدم پیرمرد چشم‌هایش ضعیف‌است و چیزی



تأسیس چند روزنامه و مجله جدید. حتی ایجاد دکه‌های روزنامه‌فروشی در مشهد هم حاصل تلاش‌های او بوده است.

مصاحبه که تمام شد، ما سه تن با اندوهی که بغضش راه گلویمان را بسته بود، بیرون آمدیم. نمی‌خواستیم باور کنیم گنجی این چنین کنار خرابه‌ای آن چنان افتاده و سال‌هاست که هیچ مسئولی به احترام، قدردانی یا یک خسته‌نباشید ساده سراغش را نگرفته است. خاطرم هست بیرون که آدمم، روی آستین لباسم چند ساس راه می‌رفتند. آقای نجف‌زاده گفت: «با این لباسا و وسایل‌اگه به خونه بریم، بیچاره می‌شیم، ساس هیچ‌چوره از زندگی مون پاک نمی‌شه.» گفت: «راه علاجش قرص برنج»ه، رفت تا قرص برنج بگیرد و لباس‌هایش را ۲۴ ساعت با ترکیب قرص برنج بگذارد روی پشت بام خانه‌شان. نعیمه هم رفت تا ببیند عطاری‌هاچه داروی دیگری تجویز می‌کنند. من اما از آنجا که توی یک مجتمع شلوغ زندگی می‌کردم و ممکن بود زندگی کلی آدم‌بایی احتیاطی به من درگیر بلایی پاک‌ناشدنی شود، برای رفتن به خانه ریسک نکردم و تصمیم گرفتم از اولین مغازه لباس‌فروشی، یک دست لباس جدید بگیرم. بعد هم خودم را به اولین گرمابه عمومی رساندم. یک ساعت بعد هم لباس‌های قدیمی‌را که توی نایلونی بسته بودم، انداختم در سطل زباله کنار خیابان و زنگ‌زدم به آقای ادیبی، معاون سردبیر، و ماجرای اتفاق افتاده را برایش تعریف کردم.

- مسئولان قول دادند و کاری نکردند

صبح فردای این ماجرا، وقت‌نوشتن گزارش، آنچه‌را اتفاق افتاده بود، سرپسته و با سانسور شدید بیان کردم. با توصیف آنچه اتفاق افتاده بود، می‌شد تلنگری به همه مسئولان زد، امانتی شد شخصیت و کرامت او را که استاد همه ما محسوب می‌شد، در نظر نگرفت. خاطرم هست آن روز در آن گزارش فقط به این جملات اکتفا کردم که: «راستش را بخواهید، پشت همه این کلمات که تا اینجا پیش آمده و سطر شده‌اند، کلی دود تا چهار تا نشاند‌ام تا قلم را طوری بچرخانم که مبادا کرامت انسانی او که پیشکسوت رسانه کشور است، زیر سؤال برود، اما دیدم هرطور بنویسم، حق مطلب ادا نمی‌شود؛ چون معتقدم این کرامت او نیست که زیر سؤال رفته است، بلکه انسانیت مرده در ما و مسئولان کم‌حافظه شهری را یادآوری می‌کند که در پسوند نامش، عنوان «پایتخت فرهنگی کشور» می‌درخشد و هر سال سازمان‌های مختلف فرهنگی‌اش با بودجه‌های چند صد میلیار، دتوامی در آن برای اعتلای فرهنگ تلاش می‌کنند، درحالی‌که یکی از آدم‌های فرهنگی‌اش در گمنامی یاد‌ها و نام‌ها، بی‌صداکوشه‌ای هنوز جان دارد و نفس می‌کشد.» روزنامه که چاپ شد، چندباری تماس گرفت تا یک نسخه از آن مصاحبه را برایش ببرم و من می‌گفتم: «چشم» ولی راستش دوست نداشتم آن روزنامه به دستش برسد. دلهره و شرم عجیبی داشتم، یکی ناسپاسی‌هایی‌را که در حق او شده بود عیان کرده و آن یکی من بودم. حتماً که خودش همه آن‌ها را می‌دانست و شاید بارها در تنهایی‌اش به آن فکر کرده باشد. اما من دوباره او را با این رنج و اندوه روبه‌رو کرده بودم.

روز خبرنگار بود و طبق سال‌های گذشته و رسم معمول، مسئولان بی‌شماری برای تکریم، تشکر یا شاید گرفتن چند عکس تبلیغاتی به روزنامه آمدند. با همه‌شان درباره او گفتمیم و هرکدام قولی دادند و «حتماً، مطمئن باشید، هم به نشانه تأکید انداختند پشت جملاتشان، اما چند روز و هفته که هیچ، ماه‌ها و سال‌ها گذشت و دیگ محبت هیچ مسئولی نجوشید و از هیچ سازمان فرهنگی‌ای بخاری بلند نشد.

چند هفته از این ماجرا گذشت. یک روز صبح وقتی به دفتر روزنامه آمدم، همکار روابط عمومی گفت: «امروز آقای بی‌اسم آذرمی اومد و صفحه‌ای که باهاش مصاحبه داده بود رو گرفت. نشست همین‌جا خوند و خیلی آروم تشکر کرد و رفت.» فکرش تا مدت‌ها آذینم می‌کرد. فکر اینکه آن لحظه وقتی گزارش ما را پلانی گرد ساخته شده است، حسای داشته است، آزار می‌داد، اینکه چه‌از دلش، چه از سرش گذشته است. حقیقتش را بخواهید، این فکر هنوز هم رهایم نکرده است. هنوز که سال‌ها از درگذشت او می‌گذرد، فکر آنچه او تجربه کرد، به سراغم می‌آید و یقهام را می‌گیرد.

علی اصغر آذرمی، پیرترین روزنامه‌نگار زنده ایران (در آن دوران)، زمستان همان سال ۱۳۹۸ در گمنامی آن دنیا رفت، بی‌آنکه مسئولی در خانه‌اش را کوبیده‌باشد. او رفت و من هرگز نفهمیدم آن عکس‌های بی‌نظیری که او خود در همه گزارش‌های خبری با دوربینش گرفته بود یا آرشیبیو نظیر مطبوعاتی که حاصل ۸۱سال کار پیوسته‌اش در عرصه رسانه بود، چه شد. تنها خاطرم هست در انتهای آن مصاحبه وقتی از او پرسیدم چه آرزویی دارید، گفت: «خیلی کار کرده‌م، خیلی خسته‌م، دعا کن بابا زمستون امسال رو بنبینم.» و همان‌طور هم شد که خواسته بود، آذرمی در آذر همان سال رفت تا مصداق این شعر باشد که «از کاروان چه ماند، جز آتشی به منزل…»

** مصرعی از غزل رهی معری*



پرونده مربوط به مرحوم علی اصغر آذرمی که ۱۷ مرداد ۱۳۹۸ در صفحه تاریخ هویت منتشر شد را با اسکن این کد بخوانید



پرسه در «رباط زین الدین» یکی از بناهای ویژه دوره صفویه

عجین با تاریخ شگفت معماری ایرانی



هادی دقیق، وقتی از کویر ایران صحبت می‌شود، ذهن ناخودآگاه گرمای بی‌امان آفتاب و خشکی بی‌رحم زمین را به ذهن متبادر می‌کند. با وجود این، زمانی که به شهرهای کویری سرزمینمان می‌رسیم، معماری خشت و گلی و دل‌نشین طوری به استقبالمان می‌آید که اگر قدری ذوق داشته باشیم، از خود بی‌خود و زیر همان آفتاب، محو تماشای هنرمندی‌های دلبرانه می‌شویم. کوچه‌های تنگ و باریک آشتی‌کنان با دیوارهای کاهگلی، خانه‌های بادگیردار و درهای چوبی اگر فراخوان بازدید بدهند، دیگر نمی‌شود از حظ بودن در کویر گذشت. معماری درون‌گرای کویری بیرونش یک داستان دارد. داخلش حکایت‌های فراوان. کویر ایران و راهکار مردم برای سازگاری با آن، طی سده‌ها به نوعی معماری ویژه رسیده که تاب‌آوری، نمود نخست آن است. در میان شهرهای بزرگ کویری ایران هم کرمان و یزد با معماری شهری جذابی‌شان زیان‌زدند. مسیر ارتباطی این دو شهر جاده‌ای طولانی است که به تعداد انگشت‌های یک دست شاید درختی در کنار آن یافت شود تا بشود دمی زیرش آرام گرفت. با وجود این، در همین جاده دو شهر رفسنجان و مهریز و کلی آبادی قرار دارد. جاده یادشده جزو راه‌های اصلی دسترسی از جنوب شرق ایران به فلات مرکزی است؛ جاده‌ای که هرچند شواهد تاریخی‌اش می‌گوید مدت‌هاست استفاده می‌شود، شواهد استفاده در دوره پیش از تاریخ هم دارد. در این مسیر چندین کاروان‌سرا قرار دارد. از رباط ییاض و کاروان‌سرای زیبای انار که بگذریم، رباط زین‌الدین را باید گل‌سرسبد اقامتگاه‌های بین‌راهی این منطقه دانست. حتی اگر از انصاف بگذریم و صرفاً معماری و پلان بنا را در نظر بگیریم، رباط زین‌الدین را می‌توانیم جزو نمونه‌های ناب و ویژه ایران بدانیم. این کاروان‌سرا مرداد ۱۳۵۱ خورشیدی، به‌عنوان اثری فرهنگی تاریخی در فهرست آثار ملی ایران ثبت شده‌است. رباط زین‌الدین که یکی از شاهکارهای کاروان‌سراسازی ایران دوره صفویه است، از دهه ۵۰ تا امروز بارها مرمت شده و امروز به یک مهمان‌سرای شاه عباسی از همین جاباب شده است. یک مهمان‌سرای بین‌راهی که اقامتگاه شبانه و استراحتگاه روزانه است آن هم وسط جاده‌ای که مسافران برای اندکی سایه زمین را به آسمان می‌دوزند.

- تاریخ زین‌الدین

رباط زین‌الدین در حاشیه جاده کرمان – یزد قرار دارد. این رباط یگانه کاروان‌سرای دایره‌ای زنده ایران است و با هیچ‌کدام از کاروان‌سراهای دوره صفویه قابل مقایسه نیست. منظور از زنده، بنایی است که زندگی در آن جریان دارد، وگرنه پلان رباط زیره کاشان هم دایره‌ای و گرد است. اما چنان‌گردی از بی‌توجهی‌روی آن پاشیده در رسماً شالوده بنا از هم پاشیده و رو به ویرانی است. با همه این‌ها، همین دو نمونه هم نشان‌دهنده سلیقه، ذوق، ابتکار و هنرمندی معماران این بناهاست. چنان‌که می‌دانیم، در دوره شاه عباس صفوی بناهای عام‌المنفعه فراوانی از جمله حمام، آب‌انبار، مسجد، مدرسه، یل، کاروان‌سرا و… ساخته شده‌است. اصلاً اصطلاح کاروان‌سرای شاه عباسی از همین جاباب شده است. ضمن اینکه امروز به جرئت می‌شود گفت هیچ کاروان‌سراییی در ایران نیست که یا در دوره صفویه ساخته نشده باشد یا در این دوره بازسازی و مرمت نشده باشد.

رباط جذاب و شگفت‌انگیز زین‌الدین هم از شاهکارهای معماری همین دوره است. زین‌الدین گنجعلی خان، حکمران کرمان در زمان شاه عباس، در این منطقه بناهای فراوانی به پیروی از حکومت مرکزی ساخته است. مجموعه گسترده و بزرگ گنجعلی خان کرمان یکی از یادگارهای اوست. رباط زین‌الدین هم جزو آثار بازمانده از دوره گنجعلی خان است. سفرنامه‌های خارجی به‌ندرت از این کاروان‌سرایاد کرده‌اند. آن‌هم با وجود اینکه رباط زین‌الدین پلانی ویژه دارد و مثل بقیه کاروان‌سراهای ایران نیست. از جمله این افراد انگشت‌شمار ادوارد براون، ایران‌شناس بریتانیایی است. براون در مسیر سفرش به کرمان شش ساعت در این کاروان‌سرا اقامت کرده و در سفرنامه «یک سال در میان ایرانیان» فقط به این جمله بسنده کرده که این رباط جزو کاروان‌سراهای خوب این جاده است.



- معماری شگفت‌انگیز

رباط زین‌الدین در مساحتی هزارو پانصد متری با پلانی گرد ساخته شده است. نمای خارجی کاروان‌سرا یک ورودی در سمت جنوب دارد و پنج برج بزرگ‌تر از نیم‌دایره، یکی از برج‌ها درست آن سوی ورودی رباط است و چهار برج دیگر هم به‌صورت قرینه در دو سوی دیگر قرار دارند. محمدیوسف کیانی، پژوهشگر و باستان‌شناس، معتقد بود شکل دایره‌ای رباط زین‌الدین برای دفاع از ش‌ن‌های روان بوده و البته جنبه مذهبی هم داشته است. او این پنج برج را جزو نماد‌های مذهبی کاروان‌سرا می‌دانست که در طراحی آن‌ها از پنج تن‌الهام‌گرفته شده‌است. پس از ورودی، هشتی بناست که از دو سوی شرق و غرب به اسطبل‌های دو طرف بنا دسترسی دارد. بعد از دالان هشتی، حیاط مرکزی کاروان‌سراست. نمای داخلی رباط از اتاق‌های اطراف شاه‌نشین و اسطبل تشکیل شده است. حیاط کوچک رباط زین‌الدین، دوازده ضلعی است که کیانی این را هم جزو نمادهای مذهبی بنا می‌دانست. اطراف این حیاط جمع‌وجور، شاه‌نشین و اتاق‌های هشت ضلعی و مستطیلی قرار دارد. روبه‌روی ایوان ورودی حیاط، ایوان شاه‌نشین است که به اتاق‌های ویژه بنا دسترسی دارد. شاه‌نشین برای شاهان صفوی و مهمانان خارجی استفاده می‌شده و پیش‌تر گنبدی بر فرازش داشته که امروز از آن خبری نیست و حتی در مرمت‌ها هم حذف شده است. هوای این بخش بنا با بادگیری نیست و روی یکی از برج‌هاست تفرویه می‌شود. نشانه‌هایی از تزیینات کاشی‌کاری آبی و فیروزه‌ای هنوز بر بخش‌هایی از شاه‌نشین هست، ولی متأسفانه بخش عمده این تزیینات از بین رفته است. رباط زین‌الدین قرینه ساخته شده است، یعنی یک خط فرضی از شمال به جنوب بنا آن را به دو قسمت دقیقاً مساوی تقسیم می‌کند. این بنا مدتی پساکا و زاندرمری بوده است و مدت زیادی هم رها شده بود، اما خوشبختانه آن قدر اقبالش بلند و پلانش قشنگ بود که به اقامتگاه بین‌راهی تبدیل شده است. تبدیل‌کردن بناهای تاریخی به فضایی زنده و پویا، جدا از زنده‌کردن حس تاریخی‌شان، به ماندگاری‌شان بیشتر کمک می‌کند. زیرا بنایی که استفاده می‌شود به حفاظت و مراقبت نیاز دارد و کسی برای بنای افتاده در یک سوی بیابان تره هم خرد نمی‌کند، مثل رباط زیبای انار در نزدیکی همین زین‌الدین که حالا دیوارهای نصفه‌نیمه‌اش هم پر از دیوارنویسی‌های تبلیغاتی است و انگار خراب‌شدن اجراهای دوره صفوی‌اش برای کسی مهم نیست.